

ترانهٔ ایزا

ماگدا سابو

ترجمهٔ نگار شاطریان



انتربیدگل

Bidgol Publishing co.

Iza's Ballad
Magda Szabó

vintage, 2014.

ترانه ایزا

ماگدا سابو

ترجمه نگار شاطریان

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۸۶۳ - ۳۸ - ۴

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolpublishing.com

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست



۹

خاک

۱۰۹

آتش

۲۴۱

آب

۳۹۱

هوا

۵۱۳

پی‌نوشت‌ها

۵۱۷

فهرست نام‌ها

فصل یک

خبر درست وقتی به او رسید که داشت نان تست می‌کرد. سه سال پیش، ایزا دستگاه جمع‌وجور هوشمندی برایشان فرستاده بود که به پریز می‌زدند و نان را به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگی بیرون می‌داد. شیء عجیب و غریب را کمی بالا و پایین کرده، مدتی براندازش کرده بود و آخر سر آن را توی قفسهٔ پایین کابینت آشپزخانه گذاشته و دیگر هرگز سراغش نرفته بود. به دستگاه‌ها اعتماد نداشت، دستگاه‌ها که هیچ، حتی به چیزهایی ابتدایی مثل برق هم اعتماد نداشت. اگر قطعی برق به درازا می‌کشید یا رعد و برق مدار را از کار می‌انداخت، شمعدان مسی چندشاخه را از بالای گنجه برمی‌داشت، گنجه‌ای که همیشه شمع‌هایی آمادهٔ استفاده، برای مواقعی که برق احیاناً قطع می‌شد، در آن بود و شیء تزئینی ظریف را با آن شاخه‌های شعله‌ورش از میان آشپزخانه می‌گذراند و می‌برد توی راهرو و آن‌طور که آن را بالای سرش گرفته بود به گوزنی پیروبی آزار می‌ماند که با شاخ‌هایش

خاک

این طرف و آن طرف می‌رود. به استفاده از تستر برقی حتی فکر هم نمی‌کرد: دلش برای کز کردن کنار آتش، برای خود آتش و برای صدای شگفت‌انگیز هیژم تفتیده، که بی اندازه شبیه نفس نفس زدن موجودی زنده بود، تنگ می‌شد. رنگ به رنگ شدن تکه‌های زغال به اتاق حس و حالی غریب می‌داد؛ همین که آتش گرمی گرفت، دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد، حتی وقتی کس دیگری توی خانه نبود.

حالا هم همان جا روی چهارپایه کنار بخاری چمباتمه زده بود و آنتال که زنگ در را زد دستپاچه نمی‌دانست باید با آن چنگال مخصوص تست چه کار کند. همین شد که آن را هم، که هنوز تکه‌ای نان تست سرش بود، با خودش برد. آنتال اول به او زل زد، بعد بازویش را گرفت و با اینکه لب باز نکرد که چیزی بگوید، دستپاچگی اش همه چیز را لو داد. بلافاصله اشک توی چشم‌های پیرزن حلقه زد، ولی اشک‌ها جاری نشدند و با سرسختی گوشه چشم‌هایش جا خوش کردند. با این حال واکنش غریزی اش از آداب دانی اش می‌آمد که باعث می‌شد خوددارتر عمل کند و آمیزه‌ای بود از غریزه و تربیت درست. همین ویژگی اش باعث شد به زحمت هم که شده یک «ممنون عزیزم» از دهانش خارج شود.

از دو اتاق کوچک‌تری که در اختیارش بود فقط اتاق پشتی را گرم می‌کرد. بعد از آنکه وارد آن اتاق شدند و وقتی

فصل یک

پیرزن دوباره روی چهارپایه نشست، آنتال کنار بخاری دست‌هایش را گرم کرد. بی‌اینکه حرفی بینشان رد و بدل شود، از دل هم خبر داشتند. از ذهن پیرزن گذشت که «یه کم وقت می‌خوام تا خودم رو جمع و جور کنم. آخه خیلی دوستش داشتم.» آنتال با خودش گفت: «هرقدر بخوای صبر می‌کنیم. عجله‌ای نیست. به هر حال او مدن تو فایده‌ای نداره. اون کسی که اونجا درازیه دراز افتاده از سر صبح به این ور دیگه اون کسی نیست که می‌شناختیش. ولی من می‌برمت، چون تو هم نسبت به اون آدم که دیگه چیزی ازش باقی نمونده حقی داری.»

وقتی بالاخره راه افتادند، پیرزن زنبیل توری‌اش را هم برداشت. همیشه با خودش می‌بردش کلینیک. وسایل وینس را با همین زنبیل برایش می‌برد، چیزهایی که خود وینس ازش می‌خواست یا هر چیزی که خودش به نظرش می‌آمد خوب است برایش ببرد: دستمال کاغذی، بیسکویت و لیموشیرین که او دوست داشت. لیموهای گرد از لای سوراخ‌های زنبیل از فرط تازگی برق می‌زدند. دکتر با خودش گفت: «می‌خواد معجزه کنه. می‌خواد با سه تا لیموی فکسنی معجزه کنه. خیال کرده مرگ پا می‌ذاره به فرار، آگه بهش نشون بده ازش نترسیده. خیال کرده هر موقع با لیمو بره سر بالین پیرمرد، همچنان زنده می‌بیندش.»

شب قبل هوا یکدفعه سرد شده بود و پله‌ها لیز بودند چون پیرزن قبلش رویشان نمک نپاشیده بود. بازوی پیرزن را گرفت و هدایتش کرد. در ورودی خانه باز بود ولایه‌ای برف گل‌آلود در آستانه در بود، و پشتش، کاپیتان، انگار توی قلعه‌ای پناه گرفته باشد، بیرون را می‌پایید. آن‌طور که داشت گاه را با پنجه‌هایش این‌ور و آن‌ور می‌ریخت، معلوم بود باز جای خوابش را کثیف کرده است. پیرزن رو برگرداند، دستش منقبض شد و تندتر نفس کشید. دکتر با خودش گفت: «کاپیتان رو دیده، ولی وانمود می‌کنه که ندیده. کاپیتان سیاهه. شگون نداره آدم تو چنین روزی چشمش به هیچ چیز سیاهی بیفته، فقط سفید.»

کَلَمَنِ مغازه‌دار در همان حین که آنها در خانه را بستند و راه افتادند سمت ایستگاه تاکسی از پشت در شیشه‌ای خواربارفروشی دولتی نگاهشان می‌کرد. ساعت تازه هفت شده بود. به نظر می‌رسید پیرمرد نفس‌های آخرش را می‌کشد. چه حیف، طفلکی مرد نازنین بی‌آزاری بود و همین‌طور صبور. همیشه منتظر بطری شیرش که بود اجازه می‌داد بقیه، بزرگ و کوچک، توی صف جلوتر از او بایستند. دخترها عاشقش بودند چون همیشه موقع تابستان از باغچه‌اش برایشان گل می‌آورد و زمستان که می‌شد چای و تکه‌های کدوسبز کباب‌شده. پیرمرد بیچاره، حالا دیگر عمرش به سر

فصل یک

آمده بود. لابد دخترش یک دل سیرگریه می کرد. پستیچی می گفت که هر ماه از بوداپست برایشان پول می فرستاد. آنتال با خودش چی فکر کرده بود که او را آن جور طلاق داد، هرچند خود آنتال هم آدم محترمی است و مریض هایش همیشه ازش تعریف می کنند.

پیرزن هم در همان حال که جلوی شیرینی فروشی سوار تاکسی می شدند به ایذا فکر می کرد. با صدایی سرد و غریب گفته بود بابا سرطان دارد، حدود سه ماه بعد از اینکه ناغافل از پایتخت زنگ زده بود تا ترتیب آزمایشی را برایش بدهد. ایذا داشت توی دست شویی دست هایش را طبق عادتی که از دانشکده پزشکی به جا مانده بود آرام و با طمأنینه به روش دکترها به هم می مالید و می شست. پیرزن لبه وان نشست و شیر حمام را محکم گرفت چون چشم هایش سیاهی رفت، بعد همین که صدای وینس را شنید مثل فنراز جا پرید و با عجله رفت به طرف هال. وینس با اوقات تلخی پرسید: «اونجا قایم شدی چی کار می کنی؟» ولی پیرزن با اشمئزاز و وحشت فقط به او زل زد، همان جور که ممکن است آدم به جسدی در حال تجزیه شدن نگاه کند. جوابی نداشت بدهد، چیزی به ذهنش نمی رسید.

ایذا بود که به دادش رسید. پشت سرش از حمام بیرون آمد، انگشت های قوی و سفیدش را برد بالا و گفت: «همه

که مثل تو کثیف نیستن پیرمرد.» و چهره نحیف وینس از هم باز شد. ایذا عادت داشت «پیرمرد» صدایش کند؛ ایذا، ایذا وقتی جوان تر بود، با آن صدای بلند و بینی براقش. دختر گفت: «همه آدم‌ها روزی چند بار دستشون رو می‌شورن، مثل من. حالا هم تا سرما نخوردی برگرد توی اتاقت. من آگه مثل تو این قدر اسید معده کم بود، این جور سرپا نمی‌موندم. یه کم پیسین می‌خوردم.»

پیرزن می‌دانست وینس بوهای بی‌برده است. از وقتی دردهای بی‌امان و طاقت‌فرسایش شروع شد و کم‌کم لاغر شد، شک کرده بود و همیشه گوش تیز می‌کرد تا شاید از حرف‌های آنها چیزی دستگیرش شود و بفهمد چرا مدام ضعیف‌تر می‌شود، تا از علت آن درد شدیدی که بیشتر و بیشتر می‌شد سردر بیاورد. پیرزن با خودش گفت: «آگه من بودم نمی‌تونستم اون جور صدام رو روش بلند کنم.» و حتی به‌رغم رنج و اندوهی که آن لحظه احساس می‌کرد، وجودش از غرور لبریز شد که ایذا از پس این کار برمی‌آمد.

«مامان بیا بریم پایین تو پرسویه قهوه بخوریم.

تو هم می‌آی؟»

وینس با شنیدن این حرف لبخندی زد و با غرور به پاهای دراز و لاغر خودش نگاهی انداخت: لابد هنوز آن قدر قوی به نظر می‌رسیدند که او را تا پایین تا پرسو ببرند.

فصل یک

سرش را به نشانه نه تکان داد و ایضا هم شانه بالا انداخت و گفت که برایش مهم نیست چون اگر هم با آنها می‌رفت آنجا مدام زن‌ها را دید می‌زد. پالتویش را برداشت و قبل از اینکه راه بیفتد آرام پیشانی‌اش را به پیشانی خوش‌تراش وینس چسباند، همان‌طور که از بچگی این کار را می‌کرد. «حواست جمع باشه. ما که نیستیم به مامان خیانت نکنی!» وینس سرتکان می‌داد و شیطنت را می‌شد توی صورتش و چشم‌هایش دید، چشم‌هایی که حالا دیگر هفته‌ها بود غریب به نظر می‌رسیدند، آن قدر غریب که پیرزن به خودش آمد و دید زل زده است به آنها و درعین حال از این متعجب است که چطور هم‌زمان هم کوچک‌تر به نظر می‌رسند هم گشاد‌تر و بی‌روح‌تر از قبل، که ناگهان برقی زدند و دوباره جان گرفتند. موقع حرف زدن با ایضا همیشه یک جوهرایی سربه‌سر هم می‌گذاشتند، که هیچ شباهتی به حرف‌هایی که معمولاً پدرها و دخترها به هم می‌زدند نداشت. بیشتر مثل دوتا دوست بودند یا دو همدست – و خدا می‌دانست همدست در چه کارهایی!

توی پرسو هیچ‌کدام به قهوه‌شان لب نزدند، فقط به آنها زل زدند و با فنجان‌های کوچک توی دستشان بازی کردند. ایضا رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. درآمد که: «تقریباً سه ماه وقت داره. آنتال داروهایش رو برایش می‌آره. یه مقدار

پول براتون می‌ذارم. هرچی دلش خواست، هر قدر هم که
 احمقانه باشه، براش بخر. ولی پول نقد دم دستش نذار.»
 صدای موسیقی که بلند شد پیرزن یکدفعه احساس کرد
 که او و ایزا آنجا، در سایه آن پرده قرمز رنگ، شبیه دو مأمور
 اعدام‌اند در حال برنامه‌ریزی برای اتفاقی هولناک. اینکه
 می‌دانست وینس سه ماه دیگر رفتنی است و اینکه آن لحظه
 می‌دانست که وینس بعداً دیگر زنده نخواهد بود چنان
 تأثیر عمیقی براو گذاشته بود که وینس در نظرش زندانی
 می‌آمد، یکی از محکومانی که او از زمان دقیق اعدامش
 لحظاتی پیش باخبر شده بود. جرئت نکرد بپرسد که می‌شود
 به تشخیص دیگر اعتماد کرد یا نه: از حرف‌های ایزا و آنتال
 فهمیده بود که دگر هیچ وقت اشتباه نمی‌کند. صدای موسیقی
 بلندتر شد، عشاق به هم زل زده بودند، پیشخدمت داشت
 می‌پرسید که آیا قهوه‌اش را با خامه می‌خورد و ایزا به جایش
 جواب داد و گفت بله.

خامه سفت بود و زیادی شیرین. همین‌که آمد توی
 قهوه‌اش خامه بریزد، کمی از آن ریخت روی میز و دستپاچه
 و با احساس گناه از روی میز پاکش کرد. دخترش گفت:
 «سعی کن به خودت مسلط باشی. بذار بهت بگم که باید
 انتظار چه چیزی رو داشته باشی.» حالا باید خودش را آماده
 می‌کرد تا دوباره به اطلاعش برسانند که وینس حداکثر نود

فصل یک

روز دیگر زنده بود اما یکدفعه دیگر چیزی نفهمید و پردهٔ قرمز روبه رویش پشت اشک هایش تار شد. ایزا گفت: «گوش کن، فرصت زیادی نداریم و باید در مورد خیلی چیزها تصمیم بگیریم!»

ایزا همیشه موقع حل و فصل کردن مسائل مهم همین طور جدی و آرام حرف می زد. دلش می خواست جیغ بزند و خامه را پرت کند ولی این کار را نکرد؛ این کار از او بر نمی آمد و در هر صورت جرئتش را هم نداشت، فقط همان یک آن بود: یک زن پابه سن گذاشته که دست به کارهای جنون آمیز نمی زند، قشقرق به پا نمی کند. فقط گفت که: «الآن می آی خونه؟» بیشتر خواهش بود تا سؤال؛ از صمیم قلب دعا می کرد، با جملاتی بی سروشکل و غلط از درگاه خدا تمنا می کرد، اصرار می کرد که او باید بیاید خانه، که دخترش باید کنارشان باشد و او را به حال خودش رها نکند، دست تنها با آدمی در حال مرگ. ایزا دکتر بود، ایزا بچه شان بود و همیشه در گرفتاری ها کمک حالشان. زن جوان یکباره قهوه اش را فروداد، انگار قهوه ای که به لبانش نزدیکش می کرد نه مایع که جامد بود و گفت: «نمی تونم.»